



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

ز گزاف^(۱) ریز باده که تو شاهِ ساقیانی
تو نه‌ای ز جنسِ خَلقان، تو ز خلقِ آسمانی

دو هزار خُنْبِ باده، نرسد به جرعه‌ تو
ز کجا شرابِ خاکی، ز کجا شرابِ جانی

می و نُقْلِ این جهانی، چو جهان، وفا ندارد
می و ساغرِ خدایی، چو خداست جاودانی

دل و جان و صد دل و جان، به فدایِ آن ملاحظت
جُز صورتی که داری، تو به خاکیان چه مانی؟

بزن آتشی که داری به جهانِ بی‌قراری
بشکاف ز آتشِ خود دلِ قُبَّه دُخانی^(۲)

پَر و بالِ بخشِ جانِ را، که بسی شکسته پَر شد
پَر و بالِ جانِ شکستی، پیِ حکمتی که دانی

سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان
قَدحی دو موهبتِ کُن، چو ز من سخنِ سِتانی

که هر آنچه مست گوید، همه باده گفته باشد
نکند به کشتیِ جانِ جُز باده بادبانی

مددی که نیم مستم، بده آن قَدح به دستم
که به دولتِ تو رَسْتَم ز ملولی و گرانی

هله ای بلایِ توبه، بَدَرانِ قبایِ توبه
بَرِ تو چه جایِ توبه؟ که قضایِ ناگهانی

تو خرابِ هر دُکانی، تو بلایِ خان و مانی
زِه (۳) کوهِ قافِ گیری، چو شترِ همی‌گشانی

عجب آن دگر بگویم که به گفت می‌نیاید
تو بگو که از تو خوشتر؟، که شه شِگربانی

(۱) کزاف: بیش از حد، بسیار

(۲) قُبَّة دُخان: فضای همانندگی‌ها که به یک گنبد دود تشبیه شده است.

(۳) زِه: کنارهٔ هر چیز

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۰۱۵

ای شاهدِ سیمینِ ذَقْن (۴)، دَرِدِه شرابی همچو زر
تا سینه‌ها روشن شود، افزون شود نورِ نظر

کوری هشیارانِ دِه، آن جامِ سلطانی بده
تا جسم گردد همچو جان، تا شب شود همچون سحر

چون خواب را دَرَهَم زدی، دَرِدِه شرابِ ایزدی
زیرا نشاید در گرم بر خلق بستن هر دو در

ای خوردهٔ جامِ ذوالمَن (۵)، تَشْنِیعِ (۶) بیهوده مَزَن
زیرا که فازَ مَن شَکَر (۷)، زیرا که خَابَ مَن کَفَر (۸)

ای تو مقیمِ میکده، هم مستی و هم می زده
تشنیعیهایِ بیهده چون می‌زنی ای بی‌گهر؟

(۴) ذَقْن: چانه، زَنخدان

(۵) ذوالمَن: صاحب احسانها، صفت باری‌تعالی

(۶) تَشْنِیع: بدگویی کردن، رسوا ساختن

(۷) فازَ مَن شَکَر: هرکه شکر کرد، رستگار شد.

(۸) خَابَ مَن کَفَر: هرکه کفر ورزید، نومید شد.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۲۹

ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی
وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۰

پیش در شد آن دَقوقی در نماز
قوم همچون اطلس آمد، او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار
در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند
همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست ای امام
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۵

تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
کرد جان، تکبیر بر جسم نبیل

گشت کُشته تن ز شهوتها و آز
شد بَیسم الله، بِسْمِیل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده
در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشکرین
بر مثالِ راست‌خیزِ رستخیز

حق همی گوید: چه آوردی مرا؟
اندرین مهلت که دادم من تو را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۲

چشم و هوش و گوش و گوهرهایِ عرش
خرج کردی، چه خریدی تو ز فرش؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸۴

با خدا با صد تضرّع آن زمان
عهدها و نذرها کرده به جان

سر برهنه در سجود، آنها که هیچ
رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵۵

در قیام، این گفت‌ها دارد رجوع
وز خجالت شد دوتا او در رکوع

قوّتِ استادن از خجالت نماند
در رکوع از شرم، تسبیحی بخواند

باز فرمان می‌رسد: بردار سر
از رکوع و پاسخِ حق برشمَر

سر برآرد از رکوع آن شرمسار
باز اندر رُو فتد آن خام‌کار

باز فرمان آیدش: بردار سر
از سجود و وا ده از کرده خبر

سر برآرد او دگر ره شرمسار
اندر افتد باز در رُو همچو مار

باز گوید: سر برآر و بازگو
که بخواهم جُست از تو مو به مو

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶۷

انبیا گویند: روز چاره رفت
چاره آنجا بود و دست‌افزارِ رَفْت

مرغِ بی‌هنگامی ای بدبخت، رُو
ترکِ ما گو، خونِ ما اندر مَشُو

رو بگرداند به سویِ دستِ چپ
در تبار و خویش، گویندش که خَبِ

هین جوابِ خویش گو با کردگار
ما که‌ایم؟ ای خواجه دست از ما بدار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷۳

کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر تویی و منتها

در نماز این خوش اشارت‌ها ببین
تا بدانی، کین بخواهد شد یقین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۲

«تصوّرَاتِ مردِ حازم.»

آنچنانکه ناگهان شیری رسید
مرد را بریود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بُردن؟ ببین
تو همان اندیش ای استادِ دین

می‌کشد شیرِ قضا در بیشه‌ها
جان ما مشغولِ کار و بیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین
گنج‌هاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم
در پی هستی فتاده در عدم

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۹۶

«وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ...»

«اگر مردم قریه‌ها ایمان آورده و پرهیزگاری پیشه کرده بودند برکات آسمان و زمین را به رویشان
می‌گشودیم...»

«دعا و شفاعت دَقوقی در خلاص کشتی.»

چون دَقوقی آن قیامت را بدید
رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت: یارب منگر اندر فعلشان
دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان به ساحل بازبر
ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سَرمَدی^(۹)
در گذار از بدسِگالان^(۱۰) این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش
بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا
دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهانِ عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص، خود را سوختیم
وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آن که دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ آفروختی

همچنین می‌رفت بر لفظش دعا
آن زمان چون مادران با وفا

اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا
بی خود از وی می برآمد بر سما

آن دعای بیخودان، خود دیگر است
آن دعا زو نیست، گفت داور است

آن دعا، حق می‌کند چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق، نه اندر میان
بی‌خبر ز آن لایه کردن^(۱۱) جسم و جان

بندگانِ حق، رحیم و بردبار
خویِ حق دارند در اصلاحِ کار

مهربان، بی‌رشوتان، یاری‌گران
در مقامِ سخت و در روزِ گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا
هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دمِ آن پهلوان
و اهلِ کشتی را به جهدِ خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر
بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند رویهان را در شکار
و آن ز دمِ دانند رویهانِ غرار^(۱۲)

عشوقها با دمُّ خود بازند کین
می‌رهاند جانِ ما را در کمین

رویها، پا را نگه دار از کلوخ
پا چو نبُود، دمُّ چه سود ای چشم‌شوخ^(۱۳)؟

ما چو رویه‌ایم و پای ما کرام^(۱۴)
می‌رهاندمان ز صدگون انتقام

حیلۀ باریکِ ما چون دُمّ ماست
عشق‌ها بازیم با دُمّ چپّ و راست

دُمّ بجنبانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران مآند از ما زید و بکر

طالبِ حیرانیِ خَلْقانِ شدیم
دستِ طَمَعِ اندرِ الوهیت^(۱۵) زدیم

تا به افسون، مالکِ دل‌ها شویم
این نمی‌بینیم ما، گاندرِ گویم^(۱۶)

در گویّ و در چّهی ای قَلتَبان^(۱۷)
دست وادار از سِبَالِ^(۱۸) دیگران

چون به بُستانِ رسی زیبا و خَوش
بعد از آن دامنِ خَلْقانِ گیر و کَش

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بگَش

ای چو خَرَبنده^(۱۹) حریفِ کونِ خر
بوسه‌گاهی یافتی، ما را بَبَر

چون ندادت بندگیّ دوست دست
میلِ شاه‌ی از کجائتِ خاسته‌ست؟

در هوایِ آنکه گویندت: زهی
بسته‌ای در گردنِ جانت زهی

روبها، این دُمّ حیلت را پهل^(۲۰)
وقف کن دل بر خداوندانِ دل

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۶۸

« الشَّيْطَانُ يَعِدُّكُمْ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمْ بِالْفَحْشَاءِ ۗ وَاللَّهُ يَعِدُّكُمْ مَغْفِرَةً مِنْهُ وَفَضْلًا ۗ وَاللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ.»

« شیطان شما را از بینوایی می‌ترساند و به کارهای زشت وا می‌دارد، در حالی که خدا شما را به
آمزش خویش و افزونی وعده می‌دهد. خدا گشایش‌دهنده و داناست.»

در پناه شیر گم ناید کباب
روبها، تو سوی جیفه (۲۱) کم شتاب

ای دلا منظور حق آنکه شوی
که چو جزوی سوی کُلّ خود روی

حق همی گوید: نظرمان بر دل است
نیست بر صورت که آن آب و گل است

حدیث

« إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَ أَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَأَعْمَالِكُمْ.»

« همانا خداوند، ننگرد به صورت‌ها و دارایی شما، بل نگرد به دلها و رفتار شما.»

تو همی گویی: مرا دل نیز هست
دل فرازِ عرش باشد، نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست
لیک زان آبت، نشاید آبدست

زانکه گر آب است، مغلوبِ گل است
پس دلِ خود را مگو کین هم دل است

آن دلی کز آسمان‌ها برتر است
آن دلِ ابدال^(۲۳) یا پیغمبر است

پاک گشته آن، ز گل صافی شده
در فزونی آمده، وافی^(۲۳) شده

ترک گل کرده، سوی بحر آمده
رسته از زندانِ گل، بحری شده

آبِ ما، محبوبِ گل مانده‌ست هین
بحرِ رحمت، جذب کن ما را ز طین^(۲۴)

بحر گوید: من تو را در خود کشم
لیک می‌لافی که من آب خوشم

لافِ تو محروم می‌دارد تو را
ترکِ آن پنداشت کن، در من درآ

آبِ گل خواهد که در دریا رود
گل گرفته پای آب و می‌کشد

گر رهاند پایِ خود از دستِ گل
گل بماند خشک و او شد مستقل

آن کشیدن چیست از گلِ آب را؟
جذبِ تو نقل و شرابِ ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و خواه جاه و خواه نان

هر یکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خمارت می‌زند

این خُماری غم، دلیل آن شده‌ست
که بدان مفقود، مستی‌ات بدهست

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر
تا نگردد غالب و بر تو امیر

سرکشیدی تو که من صاحبدم
حاجت غیری ندارم، واصلم^(۲۵)

آنچنانکه آب در گل سرگشند
که منم آب و چرا جویم مدد؟

دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این
کو بود در عشق شیر و انگبین؟

لطف شیر و انگبین، عکس دل است
هر خوشی را آن خود از دل حاصل است

پس بود دل، جوهر^(۲۶) و عالمِ عَرَض^(۲۷)
سایهٔ دل، چون بود دل را عَرَض؟

آن دلی کو عاشق مال است و جاه
یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات، او
می‌پرستدشان برای گفت و گو

دل نباشد غیر آن دریای نور
دل نظرگاه خدا، و آنگاه کور؟

نی، دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد، کدام است آن کدام؟

ریزه دل را بپهل، دل را بجو
تا شود آن ریزه چون کوهی از او

دل محیط ست اندرین خطّه وجود
زرّ همی افشانند از احسان و جود

از سلام حق سلامت‌ها نثار
می‌کند بر اهل عالم اختیار

هر که را دامن درست است و مُعَدَّ (۲۸)
آن نثار دل بدان کس می‌رسد

دامن تو آن نیاز است و حضور
هین مینه در دامن آن سنگ فجور (۲۹)

تا ندرد دامن ز آن سنگ‌ها
تا بدانی نقد را از رنگ‌ها

سنگ پُر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زرّ چون کودکان

از خیال سیم و زر، چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ، سنگ؟
تا نگیرد عقل، دامنشان به چنگ

پیر، عقل آمد، نه آن موی سپید
مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

- (۹) سَرمدی: همیشگی، ابدی
 (۱۰) بدسیگال: بداندیش، بدخواه
 (۱۱) لَیبه کردن: زاری کردن
 (۱۲) غِرار: گول خوردن، غفلت، بی‌خبری
 (۱۳) چشم شوخ: کستاخ
 (۱۴) کرام: جمعِ کریم، بزرگواران، بلند همتان
 (۱۵) الوهیت: خدایی، صفت خدایی
 (۱۶) گو: گودال
 (۱۷) قَلَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
 (۱۸) سیبال: سبیل
 (۱۹) خَرَبنده: خادم الاغ، خرکچی
 (۲۰) هیلیدن: واگذاشتن، رها کردن
 (۲۱) جیفه: لاشه، مردار
 (۲۲) ابدال: اولیاءالله، گروهی از اولیاء که صفات زشت بشری را به اوصاف نیک الهی بدل کرده‌اند.
 (۲۳) وافی: کافی، وفا کننده به عهد
 (۲۴) طین: گل
 (۲۵) واصل: کسی یا چیزی که به دیگری متصل شود، رسنده، عارفی که از جهان و جهانیان منقطع گشته و به حقیقت رسیده است.
 (۲۶) جوهر: آنچه قائم به ذات باشد.
 (۲۷) عَرَض: آنچه قائم به غیر باشد.
 (۲۸) مَعَدَّ: آماده شده، شمرده شده
 (۲۹) فُجور: تبهکاری، گناه کردن

« انکار کردنِ آن جماعت، بر دعا و شفاعتِ دَقوقی و پریدنِ ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دَقوقی که بر هوا رفتند یا در زمین.»

چون رهید آن کشتی و آمد به کام
 شد نماز آن جماعت هم تمام

فُجُجی (۳۰) افتادشان با همدگر
 کین فضولی کیست از ما ای پدر؟

هر یکی با آن دگر، گفتند سِر
 از پس پشتِ دَقوقی مُسْتَبِر (۳۱)

گفت هر یک: من نکردستم کنون
 این دعا، نی از برون، نی از درون

گفت: مانا (۳۲) این امام ما ز درد
 بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین
مر مرا هم می‌نماید اینچنین

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختارِ مطلق، اعتراض

چون نگه کردم سپس، تا بنگرم
که چه می‌گویند آن اهلِ کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام
رفته بودند از مقامِ خود تمام

نی به چپ، نی راست، نی بالا، نه زیر
چشمِ تیز من نشد بر قوم، چیر

دُرها بودند، گویی آب گشت
نی نشان پا و نی گردی به دشت

در قبابِ (۳۳) حق شدند آن دم همه
در کدامین روضه رفتند آن رمه؟

در تحیرِ ماندم، کین قوم را
چون بیوشانید حق بر چشم ما؟

آن چنان پنهان شدند از چشم او
مثل غوطه ماهیان در آبِ جو

سالها در حسرتِ ایشان بماند
عمرها در شوقِ ایشان، اشک راند

تو بگویی مردِ حق اندر نظر
کی در آرد با خدا ذکرِ بشر؟

قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۱۰

«... قَالُوا إِنَّ أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا تُرِيدُونَ أَنْ تَصُدُّونَا عَمَّا كَانَ يَعْبُدُ آبَاؤُنَا فَأَنْتُونَا بِسُلْطَانٍ مُّبِينٍ.»

«...گفتند: شما جز مردمانی همانند ما نیستید. می‌خواهید ما را از آنچه پدرانمان می‌پرستیدند باز دارید. برای ما دلیلی روشن بیاورید.»

خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان
که بشر دیدی تو ایشان را، نه جان

کار ازین ویران شده‌ست ای مردِ خام
که بشر دیدی مر اینها را چو عام

تو همان دیدی که ابلیسِ لعین
گفت: من از آتشم، آدم ز طین

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۶

« قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»

«گفت: من از او به‌ترم. مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل.»

چشمِ ابلیسانه را یک دم ببند
چند بینی صورت، آخر؟ چند؟ چند؟

ای دقوقی با دو چشم همچو جو
هین مبر اوامید، ایشان را بجو

هین بجو، که رکنِ دولت، جُستن است
هر گشادی، در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته
کو و کو می‌گو به جان، چون فاخته^(۳۴)

نیک بنگر اندرین ای مُحْتَجِب^(۳۵)
که دعا را، بست حق بر اَسْتَجِب

قرآن کریم، سوره غافر (۴۰)، آیه ۶۰

« وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي ^(۳۶) اَسْتَجِبْ ^(۳۷) لَكُمْ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَكْبِرُونَ ^(۳۸) عَنْ عِبَادَتِي سَيَدْخُلُونَ ^(۳۹) جَهَنَّمَ دَاخِرِينَ ^(۴۰) . »

« پروردگارتان گفت: بخوانید مرا تا شما را پاسخ گویم. آنهایی که از پرستش من سرکشی می‌کنند زودا
که در عین خواری به جهنم درآیند. »

هر که را دل پاک شد از اِعتلال^(۴۱)
آن دعاش می‌رود تا ذوالجلال

- (۳۰) فُجِّعَ: سخن به آهسته گفتن
(۳۱) مُسْتَتِرٌ: پوشیده، پنهان شده
(۳۲) مانا: گویی، پنداری
(۳۳) قَبَابٌ: جمع قُبَّه، به معنی گنبد، آسمان
(۳۴) فاخته: پرنده‌ای حاکی رنگ، کوچکتر از کبوتر
(۳۵) مُحْتَجِبٌ: حجابدار، پنهان
(۳۶) ادْعُونِي: بخوانید مرا
(۳۷) اَسْتَجِبْ: اجابت کنم
(۳۸) يَسْتَكْبِرُونَ: استکبار می‌ورزند.
(۳۹) سَيَدْخُلُونَ: به زودی داخل می‌شوند.
(۴۰) دَاخِرِينَ: جمع داخِر، خوار، ذلیل
(۴۱) اِعتلال: بیماری، علت، عارضه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۵

سایه و نور بایدت، هر دو بهم، ز من شنو
سر پنه و دراز شو پیش درخت اتقوا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۲

مست شدم مست ولی اندککی باخبرم
زین خبرم بازرهاں ای که ز من باخبری

مجموع لغات:

- (۱) گزاف: بیش از حد، بسیار
- (۲) قُبَّة نُحَان: فضای همانندگی‌ها که به یک گنبد دود تشبیه شده است.
- (۳) زه: کناره هر چیز
- (۴) نَقْن: چانه، زنخدان
- (۵) نَوَالِمَن: صاحب احسان‌ها، صفت باری‌تعالی
- (۶) تَشْنِيع: بدگویی کردن، رسوا ساختن
- (۷) فَازَ مَنْ شَكَرَ: هر که شکر کرد، رستگار شد.
- (۸) خَابَ مَنْ كَفَرَ: هر که کفر ورزید، نومید شد.
- (۹) سَرْمَدِي: همیشگی، ابدی
- (۱۰) بَدْسِيكَال: بداندیش، بدخواه
- (۱۱) لَابِه كَرْدَن: زاری کردن
- (۱۲) غَرَار: گول خوردن، غفلت، بی‌خبری
- (۱۳) چشَم شُوخ: گستاخ
- (۱۴) كَرَام: جمع کریم، بزرگواران، بلند همتان
- (۱۵) الْوَهِيْت: خدایی، صفت خدایی
- (۱۶) گُو: گودال
- (۱۷) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
- (۱۸) سِبَال: سبیل
- (۱۹) خَرْبِنْدَه: خادم الاغ، خرکچی
- (۲۰) هَلِيدِن: واگذاشتن، رها کردن
- (۲۱) جِيْفَه: لاشه، مردار
- (۲۲) اَبْدَال: اولیاء‌الله، گروهی از اولیاء که صفات زشت بشری را به اوصاف نیک الهی بدل کرده‌اند.
- (۲۳) وَاْفِي: کافی، وفا کننده به عهد
- (۲۴) طِين: گل
- (۲۵) وَاَصِل: کسی یا چیزی که به دیگری متصل شود، رسنده، عارفی که از جهان و جهانیان منقطع گشته و به حقیقت رسیده است.
- (۲۶) جَوْهَر: آنچه قائم به ذات باشد.
- (۲۷) عَرَض: آنچه قائم به غیر باشد.
- (۲۸) مُعَدَّ: آماده شده، شمرده شده
- (۲۹) فُجُور: تبهکاری، گناه کردن
- (۳۰) فُجْفُج: سخن به آهسته گفتن
- (۳۱) مُسْتَبْر: پوشیده، پنهان شده
- (۳۲) مَانَا: گویی، پنداری
- (۳۳) قَبَاب: جمع قُبَه، به معنی گنبد، آسمان
- (۳۴) فَاخْتَه: پرنده‌ای خاکی رنگ، کوچکتر از کبوتر
- (۳۵) مُحْتَجِب: حجابدار، پنهان
- (۳۶) اُدْعُوْنِي: بخوانید مرا

- (۳۷) اَسْتَجِبْ: اجابت کنم
(۳۸) يَسْتَكْبِرُونَ: استکبار می‌ورزند.
(۳۹) سَيَدْخُلُونَ: به زودی داخل می‌شوند.
(۴۰) دَاخِرِينَ: جمعِ داخر، خوار، ذلیل
(۴۱) اِعْتِلَالٌ: بیماری، علت، عارضه